

## بی سیم چی

دو تا موزائیک زیر پای او رد می شود و یکی زیر پای من. هر چه تند تر راه می رود، فشار روی پوستم را بیشتر حس می کنم. دستبند دور مچم می چرخد. قدش از من بلند تر است و دستم را با خودش بالا می کشد. سرعتم را بیش تر می کنم. یک قدم که از او جلو می افتم، می کوبد تخت سینه ام و داد می زند: "کجا؟"

نمی داند من هم روزی سرباز بودم. تو هم نمی دانی! اصلاً دلم به حالت می سوزد. نمی دانی وقتی از آن بالا نگاهم می کنی و کمی ابروهایت را توی هم می کشی و با جدیت تمام حرف می زنی، من توی چه خیالاتی هستم...

دستور عقب نشینی داشتیم. هم گیر عراقی ها افتاده بودیم، هم تپه ها. آن پایین مانده بودیم و خاک که نه، باید روی آتش پا می گذاشتی تا آب نشوی و برسی بالا. تپه بود؛ ولی به چشمان خیلی بلند می آمد. تو حتماً می دانی بلندی توی آن لحظه چه معنایی دارد! می مردی و زنده می شدی تا فتحش کنی. درست مثل همین راهرو که ته ندارد...

روز اول توی آن برگه ها برایتان نوشتم: "وقتی که آتش، انبار را تصرف کرده بود، پام کنارم نبود تا کاری کنم." چه می دانم؛ شاید حقیقت را گفته باشم! ولی شما می گفتید بیش تر بنویس... کامل بنویس... تو گفتی: "اصلاً شاید عامدانه این کار را کرده باشی؟" و من یاد بی سیم چی افتادم.

سرباز دستگیره در را می چرخاند. سر جای نشسته ای و منتظری که من را به جایگاهم، همان تخته چوبی که آفتاب از پنجره رویش تابیده است ببرند. صاحب انبار با غیض نگاهم می کند و تو نفس عمیقی می کشی. من جوان تر از آنم که نشان می دهم و تو پیرتر از آنی که می بینم. خورشید از آن طرف پنجره زل زده است به ما. سرم به عقب کشیده می شود و چشم هایم ریز می شوند. فایده ای ندارد... هر چقدر پشت این یک وجب تخته جابجا می شوم، باز هم نورش توی چشمم است؛ هر چند به تیزی نور آن شعله ها نیست...

شعله های انبار را نمی گویم؛ همان آتشی را می گویم که آن شب افتاده بود به جانمان و تاریکی شب را روشن کرده بود. بوی خون گرگ ها را تشنه تر می کرد. چشمان فقط به نوک تپه بود و جسممان را به زور بالا می کشیدیم. پوتین و لباس هایم به تنم سنگینی می کردند. شعله ای از پشت سرم زبانه کشید و سایه ام را تا بالای تپه برد. به عقب که نگاه کردم، از پشت دود و آتش، بی سیم چی را دیدم که عجولانه بی سیم را از دوشش باز می کرد. هول کرده بود و صورتش سرخ سرخ بود. بی سیم را انداخت زیر پایش. خواست اولین قدم را بردارد، ولی بند آن دور پوتینش پیچیده بود و او را عقب می کشید. قدمش را بلند تر کرد... بی سیم بین سنگ ها و پوتینش گیر کرده بود. دهانش باز مانده بود و نفس نفس می زد. پوتین را از پایش کند و پرتاب کرد. با یک پای بدون پوتین تلوتلو می خورد و بالا می آمد و بی سیم مانده بود آن پایین. اگر عراقی ها دستشان به آن می رسید، و او یلا می شد. کسی پشت سر هم می گفت: "عجله کنید... عجله کنید... برگردید..." و گاهی صدایش بین صدای تیر و خمپاره گم می شد. باید بی سیم را بر

می گرداندم. من به سرعت پایین می رفتم و او که سبک شده بود، حالا راحت تر بالا می آمد. به هم که رسیدیم، فقط توانستم چشم های وحشت زده و قطره های عرق روی پیشانیش را ببینم.

این ها همه حرف است و باز وکیل می گوید: "از جلسه اول دادگاه به بعد حرفی نزده... چیزی نمی گوید..." تو هم مدام ماده و تبصره می آوری و صحبت از تعدی و تفریط و قانون مسئولیت مدنی می کنی. مدام می گویی من نگهبان انبار بودم و من کوتاهی کردم...

می دانی؟! اگر آن جا هم یک قاضی خوب مثل تو بود، حالا به جای این که دستبند توی دست من باشد، زنجیر به پاهای او بود و هر چقدر توی این راهرو ها تند تر قدم بر می داشت، صدای زنجیرها بیش تر می شدند و خرچ خرچ به کف سالن کشیده می شدند و زنگ زنگشان توی هوا می چیچید.

از پاهایم بگویم... توی همان پایین رفتن ها و بالا آمدن ها، یک پایم را کنار بی سیم جا گذاشتم. نمی دانم آن بی سیم چند نفر را به کشتن داد؛ ولی من بعد از آن اگر پای مصنوعیم نبود، کاری از دستم بر نمی آمد. مثل همان روز توی انبار...

آن طور نگاهم نکن! کاش می دانستی این بغضی که کم کم خفه ام می کند، به خاطر چیست. حق داری... تو تند تند از تپه بالا می رفتی و نمی دیدی آن پایین چه خبر است.

رقیه یسافی

زمستان 1394